

## فلوت سحرآمیز

خیلی کوچک بودم که با موسیقی کلاسیک و آهنگسازای بزرگ آشنا شدم. خیلی دوستش داشتم و بهم آرامش می داد. به دختر بچه ۴ ساله رو تصور کنین که وقتی ازش می پرسن چه آهنگی دوست داری به جای اینکه اسم یکی از ترانه های عامه پسند رو بیره بگه اپرای دون ژوان! ۶ سالم بود که رفتم کلاس ارف. اون جا بود که تو به جلسه معرفی ساز به نفر اومد و برامون فلوت زد. هنوزم نمی دونم چرا عاشقش شدم. ولی تصمیم گرفتم که فلوت بزنم. با وجودی که همه بچه های کلاس از پیانو و ویولن استقبال کردندو فکر نمی کنم کسی از بچه های اون کلاس دنبال ساز بادی رفت. معلم ارفم هم که تو ارکستر سمفونیک فاگوت می زد خیلی تشویقم کرد و آقای س اساتاد فلوتم رو بهم معرفی کرد .

وقتی ۱۰ سالم بود برای اولین بار رفتم سر کلاس آقای س که اون موقع تو مهد کودک مکتب پارس بود. چون فلوت معمولی اندازه دستام نبود به فلوت مخصوص بچه ها برام گرفتن که سرش خم بود. ساز زدو دوست داشتم. هفته ای به بار می رفتم کلاس. چند بار مهدکودکمون عوض شد. کم کم از آش خوری در اومدم و تکنیکم بهتر شد. قطعه های سخت تر و جالب تر می زدم. دوم راهنمایی بودم که برای اولین بار دیدمش. به پنجشنبه بعدازظهر سرد. یادمه شنبه اش امتحان اجتماعی سراسری داشتیم. به پسری رو دیدم که با به کتاب اجتماعی اومد تو و گفت: آقای س، قبل از هر چیز باید توجهتونو به به مطلب مهم جلب کنم و اونم اینه که از محبت خارها گل می شود... منظورش این بود که اون هفته خیلی تمرین نکرده بود. مشکلی که خودم هم داشتم و اون هفته هر دو به جورایی از زیر پس دادن درس مون در رفتیم. اعتمادبه نفس بالاش و طرز حرف زدنش خیلی برام جالب بود. انقدر که برای هرکسی که می شناختم ماجرا رو تعریف کردم. اون موقع احساسی نسبت بهش نداشتم. فقط برام به هم کلاسی بود. گاهی تو کلاس می دیدمش .

سالها پشت سرهم اومدن و رفتن. دوم دبیرستان بودم که فهمیدم دوستش دارم. ولی جرات نداشتم بهش بگم . ۳ سال تموم هر پنجشنبه دلم می لرزید. قبل از اینکه برم تو می لرزید که آیا بهزاد هست یا نه. اگه بود بیشتر می لرزید. یادمه همیشه حرفای گنده گنده می زد. کتاب می خوند و راجع به کتابا بحث می کرد. درسش خوب بود و عاشق فیزیک بود. نمی دونم اون موقع احساس منو نسبت به خودش می دونست یا نه، چیزی به روم نمی آورد. درحالی که وقتی به اون موقع فکر می کنم می بینم خیلی تابلو رفتار می کردم. مامانم همه چیزو می دونست و هر هفته پرشورتر از من لباسمو با هم ست می کرد. اون موقع دیگه ما می رفتیم خونه استادمون و مانتو هامونو در می آوردیم. به روز بهزاد داشت به قطعه از Telemann می زد و منم واپساده بودم پشتش و نتا رو می دیدم. به استادم گفتم که قطعه قشنگیه و اونم پیشنهاد داد که دوتایی بزنیمش. این جور فرصت بیشتری برای حرف زدن داشتیم. بارها دوستام بهم گفتن به حرکتی از خودم نشون بدم. مثلا id شو بگیرم. ولی اصلا نمی تونستم. ۳ سال با عشقم سوختم و ساختم و هیچی نگفتم. بعد از اون سونات ها از Telemann به سری از Mozart با هم زدیم. دلم به دیدارهای هفتگی مون خوش بود. به خاطر دویمون بهونه ای داشتم که از آقای س هر هفته بپرسم که آیا بهزاد می یاد یا نه و زندگی می گذشت...

سالی که پیش دانشگاهی بودیم خیلی کم می یومد. منم دیگه درگیر کنکور و بعدشم برنامه رفتنم شدم. تو شهریور بود که رفتنم قطعی شده بود و ویزامو گرفته بودم. به روز با بابام رفتم پیش آقای س که خدافظی کنم. بهزادم اومد. بعد از اون همه وقت دیدنش همون حس قدیمی رو توم زنده کرد. ولی دیدار فقط به لحظه بود. دیگه من رفتم انگلستان و درگیر درس و زندگی جدید شدم. وقت فکر کردن به عشق قدیمم رو نداشتم.

سال اولی که انگلستان بودم یکی از پسرهای هم‌کلاس نظرمو جلب کرد. فکر کنم بیشتر به خاطر اینکه می‌خواستم فکرمو مشغول کنم متوجهش شدم. به خاطر خیلی از مسائل موضوع کاملا منتفی شد. اون سال با وجود این‌که اصلا حاضر نبودم این موضوعو قبول کنم فکر کنم یه کم افسرده شده بودم. حرفام رو هم به کسی نمی‌زدم و انگار وسط زمین و هوا معلق بودم. آخر سال هم یه کم تو درسام دچار دردرس شدم. اون سال بلاخره تموم شد و من تابستونش اومدم ایران. هم خوب بود و هم نبود. مجبور بودم درس بخونم و مامانم هم عین اسفند رو آتیش جلازولز می‌کرد و وقتمو با کلی کتاب و کلاس و این حرفا پرکرده بود. یه حس عذاب وجدان داشتم. وقتی تنها بودم می‌خواستم پیش دوستام باشم و وقتی با اونا بودم از این‌که نمی‌تونستم بهشون بگم مشکلم چیه دلم می‌خواست بترکه... خلاصه که دوران بدی بود...

سال بعد رو با اعتماد به نفس کمی شروع کردم. ولی کم‌کم به خودم مسلط شدم و دوباره خودم شدم. همون کیانایی که همیشه بودم. زمستونش اومدم ایران. خیلی نشد دوستامو ببینم. چون همگی شدیداً کار داشتیم. ولی خیلی سفر خوبی بود. چند روز بعد از این‌که برگشتم بهزاد تو یاهو مسنجر بهم پیام داد. حرفای معمولی زدیم ولی دوباره همه خاطرات و احساسای قدیمیم زنده شد. چند دفعه بیشتر باهم چت نکردیم. هیچ وقت پیشش خود خودم نبودم. می‌رفتم پشت یه ماسک مسخره. دلیلشم نمی‌دونم... تو اون چند باری هم که باهم حرف زدیم باز این‌طوری شدم... فقط قرار شد وقتی تابستون می‌رم ایران بهش بگم که با هم بریم آقای س رو ببینیم.

تابستون رسید و من اومدم و براش پیغام گذاشتم. شماره موبایلمم بهش دادم. یه روز اس‌ام‌اس زد و روزشو تعیین کردیم. چند روز قبل از این‌که ببینمش تولد دوستم بود. رفتم و کلی با اون دوستم حرف زدم و بابت دیدن بهزاد ذوق کردم. اون دوستم گفت صبر کن اول ببینش بعد بین آیا هنوزم احساسات بهش همون‌جوریه یا نه. گفت اصلا شاید تصادف کرده و نصف صورتش داغون شده!... خلاصه که صبح اون روز زنگ زد و میدون ونک با هم قرار گذاشتیم. منم حالا ترسان و لرزان از این گشت ار شاد مبهوت از این‌که مگه جای دیگه تو این شهر نبود رفتم... قیافه‌اش عوض شده بود. یه جورایی بزرگ شده بود. ولی خودش بود... رفتم خونه استادمونو اونو دیدیم و بعدشم برگشتیم. رفتم سیدخندان که ماشینشو پارک کرده بود. بعدم منو رسوند خونه. برای اولین بار اون روز جلوش خودم بودم. از زمین و زمان، در و دیوار، گریه، نقشه‌کشی، دکلای موبایل، کوه‌نوردی، شنا و هرچی فکرشو بکنین گفتیم.

اون روز فهمیدم که احساسی که بهش داشتم یه چیز گذرا نبوده. خوشحال بودم که برای اولین بار واقعا باهاش حرف زدم و خوشحال‌تر از این‌که نقاط مشترکی بینمون بود. یه ماهی گه‌گداری بهش اس‌ام‌اس می‌زدم و می‌گفتم که ببینمت‌ها و از این حرفا. اونم همیشه می‌گفت باشه حتما... همسایه بالاییمون مهمونی گرفت و دعوتش کردم. ولی گفت که داره می‌ره کوه و نیومد. تا این‌که ۱۰ شهریور که من از صبح با همون همسایه بالاییمون رفته بودم بازار و بعدشم تاخرخره هندونه خورده بودم مسیج زد که اگه می‌خوای امروز عصر همو ببینم.

برای ساعت ۶ قرار گذاشتیم. با کلی ذوق و هیجان آماده شدم و رفتم. یه کم دیر رسیدم. پرسید کجا بریم؟ گفتم هرجا، فرقی نمی‌کنه. یه نگاه به کفشای کتونیم انداخت و گفت حالا که کفشات مناسبه می‌خوای بریم دربند. تو ماشین از همه جا حرف زدیم. وقتی رسیدیم منو از یه راه فرعی برد بالا. با شوخی و خنده گفت که نمی‌ترسی اون بالا خفتت کنم و بدزدمت؟ منم هیچی نگفتم. خیلی سربالایی بود. از یه جایی دستمو گرفت و کمکم کرد. احساس عجیبی بود. تا اون موقع حتی باهام دستم نداده بود. به بالای راه که رسیدیم هوا داشت تاریک می‌شد. یه قهوه‌خونه اون بالا بود. رفتم توش و چای خوردیم. بعدش دیگه کاملا تاریک بود و راهو به‌سختی می‌دیدیم. داشتیم می‌رفتیم که یه دفه نشست و گفت بیا یه کم استراحت کنیم.

نشستم کنارش. دستمو گرفت. سکوت قشنگی بود. یعنی صدای آب و گاهی پارس سگ می‌بومد. ولی انگار صداها بگری بود. اونا برام سروصدا محسوب نمی‌شد. سرمو گذاشتم رو شونه‌اش. دستش رو بازو هام لغزید. وقتی به خودم اومدم دیدم دارم می‌بوسمش. یه بوسه گرم و طولانی. نفسش تند شد. ریش داشت ولی صورتمو اذیت نمی‌کرد. خوشحال بودم و خندیدم. احساس خوبی بود ... چندبار لیز خوردم وقتی پایین می‌رفتیم. بغلم کرد، تو بغلش احساس امنیت می‌کردم. دلم می‌خواست اون شب هیچ وقت تموم نشه. بهش گفتم دلم برات تنگ می‌شه. اون گفت همیشه باید یه جاییش بلنگه... بعد که رسیدیم پایین هیچ کدوم حرفی نزدیم. من و رسوند و خدافظی کردیم. تا چند روز گویج بودم. برام عجیب بود. نمی‌دونستم چه کار باید می‌کردم. تو اسام اساش مهربون بود. لحنش عوض شده بود. دیگه هر دو مون می‌دونستیم این دیگه یه دوستی ساده نیست .

قرار بعدی مون آخر همون هفته بود. خودش شروع کرد بهو از خودش گفتن. گفت که چه جور آدمیه و چه انتظاری داره. گفت که قبل از من با یکی دوست بوده و دختره به خاطر یکی ولش کرده. گفت من تو دوستی نامحدودم. حدود دوستی رو تو تعیین کن. پرسید که از کی دوستش دارم. راستشو گفتم... خندید... پرسیدم وقتی من برم تکلیف چی می‌شه؟ گفت نمی‌دونه. گفت انقدر منطقی هست که با خودش کنار بیاد و اگه من بخوام دوستای معمولی خوبی باشیم. گفتم می‌دونم که رابطه عجیبیه. گفتم ما شروعش می‌کنیم و می‌بینیم آینده برامون چی پیش می‌باره و اون گفت ما رابطه موزون و شروع کردیم .... اون روز بهش گفتم این اولین دوستی جدیمه. بهم گفت حتما خیلی‌ها بهت پیشنهاد دادن، خودت راه ندادی. گفت کاش اولین تجربه‌ات با یه آدم بهتر از من بود. همش اصرار داشتت بگه شبیه آدمی زاده نیست ... و این جور دوستی ما شروع شد. من خیلی آدم سخت‌گیری نیستم. زیاد بهش زنگ و اسام اس نمی‌زدم. شاید ۲ روز یه بار. اونم همین‌جوری بود. دوستم می‌گفت دوتا آدم بی‌خیال به هم افتادین. یه بار دیگه همو دیدیم و بعد اون یه هفته رفت مشهد .

وقتی برگشت من ۲ روز بعدش می‌رفتم. بلاخره آخرین پنج‌شنبه‌ای که ایران بودم با هم رفتیم بیرون که خدا حافظی کنیم. اون روز ماشین نداشت و پیاده خیابون‌گردی کردیم. یکی رو تو راه دیدیم و گفت آشناست. معلوم بود حوصله نداره. می‌گفت یه کم سرما خورده. خیابون ولیعصرو از ونک تا پارک وی رفتیم. بعد از پشت خونه از یه راهی بردمش که یه کم خلوت بود و می‌شد راحت‌تر حرف زد. تو یه پارک کوچیک نشستیم. بعد گفت: من به نشونه‌ها خیلی اعتقاد دارم. خواستم امروز حرفمو نزنم، ولی اون کسی رو که دیدم نشونه این می‌دونم که الان بهت بگم. گفت هنوز به دوست دختر قبلیش فکر می‌کنه و نمی‌تونه وارد یه رابطه احساسی دیگه بشه. گفت مسأله تو نیستی، مسأله خودشه. گویا با اون دختره اول شهرپور رابطه‌اش بهم خورده و دهم شهرپور منو برده بود کوه. گفت از اون روز داره با خودش کلنجار می‌ره ولی نمی‌تونه . گفت دیگه ادامه‌اش ندیم. اینم گفت که ولی ما هر دو آدمایی هستیم که می‌تونیم با این قضیه کنار بیایم. گفت می‌تونه یه دوست خوب برام باشه، کسی که بتونم همیشه روش حساب کنم و باهاش خوش بگذروم. ولی نه بیشتر. بهش گفتم حاضرم کمکت کنم که اونو فراموش کنی. بهش گفتم که از ته دلم دوستش دارم. ولی گفت نه. گفت بذار به حساب خودخواهی من و رفت ....

اون رفت و منو با یه عالمه سؤال و یه دنیا تنهایی تنها گذاشت ... خیلی غصه خوردم. هنوزم می‌خورم. دوری از خونواده سخت بود و این غصه هم بهش اضافه شد. خاله‌ام اون شب بهم گفت دلش روشنه و می‌دونه که برمی‌گرده. منم خواستم حرفشو باور کنم. به توصیه‌اش دیگه تماسی با بهزاد نگرفتم. وقتی آن‌لاین می‌شه دلم می‌لرزه. یه

وقتی ازش بدم می‌یاد ولی مثل همیشه دوسش دارم. گاهی خوابشو می‌بینم. به شبایی به یاد بوسه‌هاش و و آغوش گرمش گریه می‌کنم. احساس می‌کنم تو برزخ گیر افتادم و کسی صدامو نمی‌شنوه.

دوستی من ۲۰ روز بیشتر نبود و عشق پنهان من بیشتر از ۵ سال... از خدا می‌پرسم این بود تقدیر من؟؟ من تو اون ۲۰ روز خوش‌بخت‌ترین آدم رو زمین بودم. نمی‌دونم کفاره کدوم گناهمو دارم پس می‌دم. ای‌کاش حداقل اینو می‌فهمیدم. این داستانو نوشتم که شما هم بدونین...

بیشتر از يك ماه بود که ازش خبري نداشتم. دلم خیلی گرفته بود. اون روز به روز باروني سرد پاییزی بود. خیس و خسته به اتاقم رسیدم. به زحمت لباس عوض کردم. حوصله ي هیچ کاری نداشتم. بدون هیچ هدفی کامپیوتر رو روشن کردم. تو لیست دوستام هیچ کس آنلاین نبود، غیر از اون... تا که دید آنم پی ام داد: سلام چطوري؟

انگشتم مدتی بدون حرکت روی کیبورد موند. دلم نمی‌خواست جوابشو بدم. ولی دلم بدجوري گرفته بود. می‌خواستم با یکی حرف بزنم. پس شروع کردم. از خستگی گفتم، از بیخوابی، از دلتنگی، از باروني یکبند می‌بارید و دلم که برای آفتاب تنگ شده بود. از روزایی که از اول صبح تاريك بود و دلگیر. از بدو بدو. از درس‌هایی که امسال سختتر شده بود. از بچه‌های خوابگاه، از اتاق بهم ریخته... همه چی!

دو سه ساعت بود که داشتم تایپ می‌کردم. چراغم رو بیزی گذاشته بودم و کسی کاری به کارم نداشت. من بودم و اون. بهزاد با صبوري حرفامو میشنید. گاهی راهنمایی کوچیکی می‌کرد و گاهی دوستانه میگفت درك می‌کنم. سعی می‌کردم توي هیچ کدوم از گلایه هام بوي عشق و عاشقی نباشه. نمی‌خواستم بیشتر از این تو ذوقم بخوره. هرچند می‌دونستم پایه و اساس تمام این ناراحتیها عاشق نبودن اونه. اما الان نباید بهش اشاره می‌کردم. اگه می‌خواست دوست خوبم باشه، بسیار خوب. اون لحظه واقعاً به یه دوست خوب احتیاج داشتم. اونم کم نگذاشت، نه اظهار خستگی کرد و نه کاری را بهانه کرد. نشست و خواند و دلداریم داد. شاید همین عاشقترم کرد.

اون شب کمی گریه هم کردم. اما همین که با او حرف زده بودم خیلی حالم رو بهتر کرده بود.

روز بعد وقتی رسیدم باز پی ام داده بود: امروز چطوري؟ بهتري؟ این که برایش مهم بودم، يك دنيا خوشحالي بود. حتی اگر عاشقم نبود. آنلاین نبود. جوابش را دادم و منتظر شدم. همان طور که شام درست می‌کردم و غذا می‌خوردم و بعد از شام فلوت می‌زدم انتظارش را می‌کشیدم. بالاخره آنلاین شد و کلی حرف زدیم. بازهم هیچی...

شب بعد نوبت او بود که گلایه کند. از ترافیک، از دیر رسیدنش، از دست دادن يك قرارملاقات مهم، دود و دم و خستگی، از این که نمی‌تونست يك سونات رو درست بزنه و بدتر از همه این که عشق سابقش رو توي خیابون با دوست پسر جدیدش دیده بود.

انگار یادش رفته بود طرف صحبتش منم. به نظر نمی‌آمد برای آزارم این حرف را می‌زند. اما دلیلش هرچه بود، در این يك مورد من نمی‌تونستم دلداریش دهم و بگویم حق با توست. فقط سعی کردم صفحه را نبندم. خوشحال بودم اشک‌های من و حال خرابم را نمی‌بیند. خوشحال بودم که از پس آن همه اشک نمی‌توانم این نوشته‌های تلخ را بخوانم. فقط با يك سمایلی یا يك کلمه آره هوم‌ها، اظهار وجود می‌کردم و می‌گذاشتم هرچه می‌خواهد بگوید.

همه ي حرف‌هایش را زد. زیاد طول نکشید. کم‌کم حالش بهتر شد، حال من هم همینطور و برگشتیم سر يك گفتگوی عادی.

بعد از آن هفته ای سه چهار شب چت می کردیم. اما شدیداً حرفهایم را کنترل می کردم. او هم حرفی از عشق نمیزد. باهم رفیق شدیم. بحث می کردیم کل کل می کردیم می خندیدیم و خوش می گذشت. فقط گاهی که از عشق لبریز می شدم خیلی دلم می سوخت. نمی خواستم این باریکه رو از دست بدم پس هیچی نمی گفتم تا این رشته کلفتتر بشه.

کم کم چت کردنمون به هر شب رسید. هر اتفاق جالبی می افتاد برایش تعریف می کردم. او هم تمام حرفهایم را می گفت. روحیه ام خیلی بهتر شده بود و با مشکلات راحتتر کنار می اومدم. خیلی بهتر درس می خوندم و دنیام حسابی رنگی شده بود. کم کم به روزهای برگشتنم نزدیکتر می شدیم و البته هرروز بیشتر میشد. تو چت کردن می تونستم احساس واقعیمو ازش پنهون کنم اما رودرو چی؟ مخصوصاً که این روزها بدجوری دلم می خواست ببینمش و شعله ی عشقم داشت آتیشم میزد. تعطیلات کریسمس قرار بود برگردم. دو هفته می موندم و خیلی دلم می خواست ببینمش.

روز آخر بود. داشتم اثاثیم رو می بستم. خسته شده بودم. يك ماگ قهوه فرانسه آماده کردم و جلوی کامپیوتر لم دادم. آنلاین بود، ولی روز غرغرش بود. کلی کار سرش ریخته بود و داشت برای دو هفته میرفت اصفهان. از این سفر بی مقدمه جا خوردم. تمام وجودم تیر کشید. با وحشت نوشتم چرا داری میری؟ اونم خونسرد نوشت که کار داره.

\_: ولی من دارم میام.

\_: خب داری میای دیدن خانوادت.

\_: ولی دلم می خواست تو رو هم ببینم.

\_: حالا که نمیشه. دارم از طرف شرکت میرم اصفهان.

\_: اما...

\_: حتی اگه تهرانم بودم نمی تونستم ببینمت. دوست دخترم باهام آشتی کرده...

\_: چی؟؟؟؟؟؟

\_: نکنه تا حالا فکر می کردی....

خیلی دلم شکست. خورد شدم و ریختم پایین. بدون خدا حافظی کامپیوتر را خاموش کردم. نگاهم روی چمدانهایمانده بود که مامان زنگ زد: راستی پرواز کی بود؟ با صدایی که به زحمت بالا می آمد، جواب دادم: امروز نمیام. یه کاری برام پیش اومده. معذرت می خوام. بلیطمو پس دادم. شاید نتونم بیام.

\_: ولی چرا؟؟؟

\_: گفتم که کار پیش اومده.

\_: تو حالت خوبه؟

\_: آره خوبم.

\_: ولی صدات...

\_: مامان جون کار دارم. قربونت...

به سرعت قطع کردم. نشستم يك دل سیر گریه کردم. حق نداشت با من این کار را بکند. ولی شاید هم حق داشت. من که نگفته هنوز عشق من است. خیلی وقت بود که این را نگفته بودم...

دلم برای مامانم پر میزد. بعد از مدتی گریه، اینقدر حالم خوب شده بود که برخیزم. با آن حال خراب، تحمل دلنگی بیشتری نداشتم.

تا کسبی گرفتم و راه افتادم.

توی هواپیما همش گریه می کردم. يك زن مسن انگلیسی کنارم نشسته بود که سعی کرد دلداریم بدهد. کلی باهام حرف زد. بدون این که مشکلم را بداند. اما حرفهایم خیلی آرامبخش بود. بعد از سه چهار ساعت خواب رفتم. با فرود هواپیما از خواب بیدار شدم. گیج و منگ بودم. به دنبال بقیه از هواپیما خارج شدم.

از اتوبوس فرودگاه پیاده شدم و وارد سالن شدم. سر کشیدم. منتظر بودم آشنایي ببینم. اما یادم آمد که گفتم نمی آیم. با ناامیدی نشستم.

کمی بعد چمدانم را گرفتم و در حالیکه دسته ی بلندش را گرفته بودم و آن را دنبال می کشیدم از گیت رد شدم.  
با دیدنش ناگهان خشکم زد. دسته گل زیبایی به طرفم گرفت و گفت: رسیدن بخیر عزیزم.

بہت زده نگاهش کردم.  
لبخندی زد و گفت: خیلی خوش اومدی.  
\_: تو اینجا چکار می کنی؟  
با لحنی جدی گفت: قضیه ی دوست دخترم شوخی بود. می خواستم امتحانت کنم.  
لبخندی زد و اضافه کرد: که خیلی هم خوب جواب داد!  
با دلخوری پرسیدم: سفر اصفهان چي؟  
\_: گفتم که! فردا دارم میرم. آگه امروز نمی دیدمت دق می کردم.  
سری تکان دادم. هنوز گیج بودم.  
پرسید: کسی نیومده استقبالت؟  
\_: بهشون نگفتم که میام.  
\_: خوبه! پس می تونیم بریم به گشتی هم بزیم. نگو نه. ماشین آوردم که بریم.  
\_: باشه...

هوا سرد بود. ولی رفتیم توی یک کافه ی دنج نشستیم. گرم و خوشایند بود. قهوه ای خوردیم...

آرام از عشقش گفت. از این که نفهمیده کی و کجا به من وابسته شده. می دانست اگر با من چت نکند، اگر از حالم خبر نداشته باشد، اگر برایم ننویسد، تمام روزش بهم می ریزد. اما باورش نمیشد.

میگفت کاش میشد نری. تحمل دوریت خیلی سخته.

گفتم کاش میشد نری. تحمل دوریت خیلی سخته!

خندید. گفت: من فقط دو هفته میرم.

گفتم: من فقط دو هفته ایرانم...

گفت: ولی آگه نرم...

گفتم: می فهمم...

آن شب خیلی حرف زدیم. خیلی قول دادیم... خیلی خوش گذشت. وقتی نیمه شب جلوی در خانه مان با یک بوسه ی گرم و صمیمی از هم جدا شدیم خوشبختترین دختر روی زمین بودم...